

هزارپا دوباره خندید و گفت: «نه مورچه کوچولو. هزار تا که نه. اسمم هزارپاست. چون یک عالمه پا دارم. بهم می‌گویند هزارپا.» مورچه فکری کرد و از پشت برگ نگاهی به پایهای هزارپا انداخت و گفت: «واقعاً چند تا پاداری؟! هزارپا کله‌اش را با یکی از پاهایش خاراند و گفت: «نمی‌دانم. دوست داری بیا و بشمار!» مورچه کوچولو سرخ و سفید شد و گفت: «ولی من شمردن بلد نیستم!»

هزارپا با مهربانی گفت: «اگر بشماری، کم کم یاد می‌گیری.»

مورچه کوچولو نفس عمیقی کشید و گفت: «اما از همین جا می‌شمارم. مامان مورچه گفته به غریبه‌ها نزدیک نشوم.» هزارپا همان جور که روی سنگ دراز می‌کشید تا چرتی بزند، گفت: «مامانت درست گفته. از همان جا بشمار. فقط حواست باشد توی دلت بشماری. سرو صدا

نکنی تا من یک چرت کوچولو بزنم.» هزارپا این را گفت و خوابید. مورچه کوچولو مشغول شمردن شد: «یک پا، دو پا، سه پا، هشت پا... نه، اشتباه شد! از اول: یک پا، دو پا، پنج پا، نه پا... وای! باز هم اشتباه شد! دوباره از اول: یک پا، دو پا، شش پا، چهارپا...» مورچه کوچولو آن قدر پاهای هزارپا را شمرد تا کم‌کم یاد گرفت بشمارد. البته فقط تا ده. هزارپا که بیدار شد، پرسید: «چی شد مورچه کوچولو؟! چند تا پا داشتم؟!» مورچه کوچولو خندید و گفت: «نمی‌دانم. من که بلد نیستم این همه بشمارم. فقط می‌دانم پاهایت خیلی از ده تا بیشتر است.» بعد هم خوش حال و خندان از هزارپا خدا حافظی کرد تا به لانه برگردد و برای مامان مورچه بشمارد: «یک، دو، سه، چهار، پنج، شش، هفت، هشت، نه، ده!»

مورچه کوچولو نفس عمیقی کشید و گفت: «اما از همین جا می‌شمارم. مامان مورچه گفته به غریبه‌ها نزدیک نشوم.» هزارپا همان جور که روی سنگ دراز می‌کشید تا چرتی بزند، گفت: «مامانت درست گفته. از همان جا بشمار. فقط حواست باشد توی دلت بشماری. سرو صدا